

دماغ

نیکلای گوگول

ترجمه: خشیار دیهیمی

1

روز بیست و پنجم ماه مارس، در شهر پترزبورگ، اتفاق فوق العاده غریبی به وقوع پیوست. ایوان یاکولویچ سلمانی که در خیابان وازنسنسکی زندگی می کرد، (نام خانوادگی اش گم شده و تابلوی مغازه اش تنها مردی را با گونه های صابون مالیده نشان می دهد، همراه با این نوشته: "حجامت هم پذیرفته می شود.") روزی خیلی زود از خواب بیدار شد و بوی نان داغ به مشامش رسید. چون از تخت بلند شد، زنش را که بانویی قابل احترام و عاشق قهوه بود، در حال بیرون آوردن گرده های نان از اجاق دید. ایوان یاکولویچ گفت: "من امروز قهوه نمی خورم، پراسکویا اوسیپوونا، به جایش می خواهم نان و پیاز بخورم." (اینجا باید توضیح بدهم که ایوان یاکولویچ بی میل نبود فنجانی هم قهوه بخورد، اما می دانست کاملاً دور از انتظار است که هم قهوه و هم نان بخواد، چون زنش روی خوشی به این گونه هوس هایش نشان نمی داد).

زن فکر کرد: "بگذار پیرمرد احمق نانش را بخورد. به من چه، عوضش یک فنجان اضافی قهوه به من می رسد." و یک گردهی نان روی میز پرت کرد.

ایوان محض آداب دانی، پالتویش را از روی پیراهن شبش پوشید و پشت میز نشست، کمی نمک ریخت، دو تا پیاز پوست کند و چاقو را برداشت و با قیافه‌ی مصمم مشغول بریدن نان شد. وقتی که گرده‌ی نان را دو قسمت کرده بود، به داخل نان نگاه کرد و با دیدن شیئی سفید رنگ، ماتش برد. با دقت ضربه ای با چاقو بدان زد و با دست لمسش کرد و با خودش گفت: "کلفت است، چی می تواند باشد؟" انگشتش را توی نان فرو کرد و بیرونش کشید. یک دماغ! از وحشت یکه خورد. چشم هایش را مالید و دوباره لمس کرد. بله دماغ بود، بی هیچ شکی. مهم تر اینکه، دماغ به نظرش آشنا می آمد. صورتش از ترس وحشت پر شد. اما ترس او قابل قیاس با خشم و غیظ زنش نبود.

زنش با غیظ فریاد زد: "حیوان، کجا این دماغ را بریدی؟ رذل! پست! خودم به پلیس گزارش می دهم. دائم الخمر! خوب فکر کن، از سه تا از مشتری هایت شنیده ام که موقع تراشیدن صورتشان، آنقدر دماغشان را می کشی که تعجب آور است چطور دماغشان کنده نمی شود!"

اما ایوان بیشتر احساس می کرد مرده است تا زنده. می دانست که دماغ به کسی جز کوالیوف، افسر ارزیاب، تعلق ندارد. کسی که چهارشنبه ها و یکشنبه ها صورتش را می تراشید.

"یک لحظه صبر کن پراسکویا اوسیپوونا! این دماغ را لای پارچه می پیچم و گوشه‌ی اتاق می گذارم. اجازه بده مدتی همانجا باشد، بعد راهی برای خلاصی از شرش پیدا می کنم."

"فکر کردی! خیالت اجازه می‌دهم اره شده گوشه‌ی اتاقم بماند. بالا خانه‌ات را اجازه داده‌ای! فقط بلدی آن تیغ لعنتی‌ات را تیز کنی و همه چیز را بفرستی جهنم. بگذارم گوشه‌ی اتاق! جغد! لابد انتظار داری جنایتت را از پلیس مخفی کنم! خوک کثیف! کله پوک! آن دماغ را از اینجا ببر بیرون! هر کار خواستی بکن، اما اجازه نمی‌دهم حتی یک لحظه‌ی دیگر هم آن چیز، این طرف‌ها بماند."

ایوان یاکوولویچ کاملاً گیج شده بود. فکر می‌کرد اما هیچ نمی‌فهمید چکار کند. سرانجام در حینی که پشت گوشش را می‌خاراند، گفت: "خدا لعنتم کند اگر بدانم چه اتفاقی افتاده! نمی‌توانم یقیناً بگویم دیشب موقعی که به خانه آمدم مست بودم یا نه. فقط می‌دانم این احمقانه است. تازه نان را توی اجاق پخته اند و نانوائی‌ها هم که دماغ نمی‌فروشدند. هیچ سر در نمی‌آورم!"

ایوان یاکوولویچ خاموش شد. فکر اینکه ممکن است پلیس محل را جست و جو کند و دماغ را بیابد، و دستگیرش کند، نزدیک بود دیوانه‌اش کند. تنش به لرزه افتاد. آخر سر شلوار کهنه‌ی چروک خورده و کفش‌هایش را پوشید و درحالی که فحش‌های پراسکویا اوسیپوونا بدرقه‌اش می‌کرد، دماغ را لای تکه پارچه‌ای پیچید و قدم به خیابان گذاشت. تنها چیزی که می‌خواست این بود که آن را جایی بیندازد، حالا می‌خواهد جوی آب باشد، یا جلوی خانه‌ای یا همین‌طور تصادفی جایی پرتش کند و دربرود، اما با شناسی که داشت تمام مدت با دوستانش برخورد که با اصرار می‌پرسیدند: "کجا؟" یا "برای اصلاح مشتری‌ها یک کمی زود نیست؟" و در نتیجه فرصتی برای خلاصی از دماغ پیدا نکرد. یک بار تصمیم گرفت و آن را روی زمین انداخت، اما پلیس با چوبدستی‌اش اشاره کرد و گفت: "برش دار! نمی‌بینی چیزی از دستت افتاد!؟" و ایوان یاکوولویچ مجبور شد برش دارد و توی جیبش بچپاند. ناامیدی گریبانش را گرفت، علی‌الخصوص که خیابان‌ها با باز ادارات و مغازه‌ها شدن هر لحظه شلوغ‌تر می‌شدند. تصمیم گرفت راهش را به طرف پل ایساک، کج کند، شاید بتواند دماغ را توی رود نوا پرت کند، بی‌آنکه کسی ببیند. اما من اینجا راه خطایی پیش گرفته‌ام، اگر قبلاً مطالبی درباره‌ی ایوان یاکوولویچ، که مردی از بسیاری جهات قابل احترام است، نگویم.

ایوان یاکوولویچ، نظیر هر پیشه‌ور شریف روسی، دائم‌الخمیری وحشتناک بود و هر چند تمام روز را به تراشیدن ریش این و آن می‌گذراند، هرگز به ریش خودش دست نزده بود. چرک و چروک بهترین کلمه‌ای است که می‌توان در وصف پالتویش گفت. (ایوان یاکوولویچ هرگز پالتو نمی‌پوشید). باید گفت که در حقیقت پالتو خودش سیاه بود، اما لکه‌های قهوه‌ای و زرد و خاکستری تمامش را پوشانده بود. یقه‌اش سبز بود و سه تا نخ شل که از جلویش آویزان بود، نشان می‌داد زمانی این لباس دگمه‌هایی داشته است. ایوان یاکوولویچ از آن آدم‌های تلخ اندیش بود، و هر گاه که کاوالیوف، افسر ارزیاب می‌گفت: "دست‌هایت بوی بد می‌دهند." در جواب می‌گفت: "ولی آخر چرا باید دست‌های من بدبو باشند؟" و ارزیاب مثل همیشه می‌گفت: "عزیز جان، از من نپرس چرا، من فقط می‌دانم که بوی بد می‌دهند." و یاکوولویچ در جواب فقط یک نوک انگشت انفییه بر می‌داشت و از سر انتقام، تمام گونه و پشت گوش و زیر چانه و تمام جاهای ممکن صورت کاوالیوف را با کف صابون می‌پوشاند.

حال، همشهری محترم ما به پل ایساک رسیده بود. قبل از هر چیز، خوب دور و برش را واری کرد. بعد روی نرده‌ها خم شد و وانمود کرد مثلاً می‌خواست ببیند چقدر ماهی در رودخانه است و دزدکی بسته را توی آب پرت کرد. احساس کرد که انگار دو وزنه‌ی صدکیلویی را از دوشش برداشته‌اند و حتی سعی کرد لبخندی هم بزند. به جای رفتن و تراشیدن ریش کارمندان اداری، به طرف مغازه‌ای با علامت «غذای گرم و چای» راه افتاد تا یک گیلان پانچ بخورد. ناگهان در انتهای پل پلیسی را با اونیفورم زیبا، دم‌خط‌های پهن و کلاهی سه‌گوش و شمشیر دید. وقتی پلیس اشاره کرد که: "بیا اینجا رفیق!" از ترس یخ کرد. با دیدن اونیفورم، ایوان یاکوولویچ، کلاهش را برداشت، به طرفش رفت و سلام کرد: "صبح بخیر حضرت اشرف!"

"نه، نه عزیزم، من اشرف نیستم. فقط بگو آن بالا روی پل چه‌کار داشتی؟"

"راستش، سر راهم برای تراشیدن صورت یکی از مشتری‌ها ایستادم تا سرعت جریان آب را ببینم."

"دروغ می‌گویی. نکند انتظار داری حرفت را باور کنم؟! بهتر است رو راست باشی!"

حضرت اشرف، حاضرم هفته‌ای دو یا حتی سه بار مجاناً ریشتان را اصلاح کنم، باور کنید راست می‌گویم."

"نه، نه رفیق. لازم نیست. فعلاً سه تا سلمانی این کار را می‌کنند و این برایشان افتخاری محسوب می‌شود ریشم را بتراشند. فقط لطفاً بگو آنجا چه‌کار داشتی؟"

رنگ از روی ایوان پرید... اما از این لحظه همه چیز چنان سر بسته و مبهم است که حقیقتاً نمی‌توان گفت بعدش چه اتفاقی افتاد.

کاوالیوف، افسر ارزیاب، زودتر از معمول از خواب برخاست. صدایی ررررر مانند از لب‌هایش خارج کرد. همیشه هنگام بیدار شدن چنین می‌کرد و اگر دلیل این کارش را می‌پرسیدند، دلیل قابل قبولی نمی‌توانست ارائه کند. کاوالیوف، خمیازه‌ای کشید و خواست آینه‌ی کوچکی را که روی میزش بود، برایش بیاورند. می‌خواست نگاهی به جوش کوچکی که شب قبل روی بینی‌اش ظاهر شده بود بیندازد. اما در کمال تعجب دید به جای دماغش چیزی نیست مگر سطحی کاملاً صاف! با هرآسی زایدالوصف، کمی آب خواست و چشم‌هایش را خوب با حوله مالید. نه هیچ اشتباهی در کار نبود: دماغ رفته بود. خودش را

نیشگون گرفت تا مطمئن شود که خواب نیست، اما از هر لحاظ بیدار بود، کاملاً بیدار. از رختخواب بیرون پرید و خودش را تکان داد: باز هم خبری از دماغ نبود! سپس لباس‌هایش را خواست و مستقیم به قصد اداره‌ی پلیس بیرون آمد.

در این فاصله بد نیست چند کلمه‌ای درباره‌ی کاوالیوف گفته شود تا همه بدانند که این مرد چگونه افسر ارزیابی بود. مقایسه‌ی افسران ارزیابی که با توصیه استخدام می‌شوند، با آن عده‌ای که در قفقاز بدین شغل منصوب شوند، ممکن نیست. این دو گروه کاملاً از هم مشخصند، ارزیاب‌های تحصیلکرده... اما روسیه مملکت عجیبی است، چنانکه بخواهید تفسیری درباره‌ی یک ارزیاب بنویسد، هر ارزیاب از ریگا تا کامچاتکا، تفسیری مخصوص به خود لازم دارد، و چنین است وضعیت برای تمام کسانی که عنوان و درجه‌ی افسری دارند. کاوالیوف از آن نوع قفقازی بود. دو سالی بیشتر در مقام افسر ارزیاب خدمت نکرده بود، ولی این مسأله‌ی راحتی را لحظه‌ای نمی‌توانست از مغزش خارج کند. برای اینکه خودش را مهم‌تر و وزین‌تر جلوه بدهد، هرگز خودش را ارزیاب نمی‌خواند، بلکه می‌گفت "سرگرد". اگر به زنی که کنار خیابان پیراهن می‌فروخت برخورد می‌کرد، می‌گفت: "ببین عزیزم، بیا مرا در خانه ببین: خانام در خیابان ساروویا است. کافی است پرسی سرگرد کاوالیوف این طرف‌ها زندگی می‌کند؟ فوری خانه را نشانت می‌دهند." و اگر زنک زیبا بود، در گوشش حرف‌هایی محرمانه نجوا می‌کرد و می‌گفت: "فقط بپرس سرگرد کاوالیوف را کجا می‌توانم پیدا کنم، عزیزم." بنابراین در طول داستان این ارزیاب را سرگرد خواهیم نامید.

سرگرد کاوالیوف عادت داشت هر روز در خیابان نیوفسکی قدمی بزند. یقه‌ی پیراهنش همیشه آهارزده و بی‌لک بود. دم خط‌هایش از نوعی بود که معمولاً می‌توان میان جراحان یا مهندسی‌ن و یا بازرسان ایالتی، در میان اشخاصی که به نحوی با پلیس مربوط هستند و خلاصه هر کسی که گونه‌های سرخ دارد و خوب ورق بازی می‌کند، یافت. این‌گونه دم خط‌ها از میان گونه تا زیر سوراخ‌های دماغ امتداد می‌یابد. سرگرد کاوالیوف همواره یک ردیف نشان به سینه‌اش می‌زد: نشان‌های ارتشی، یا نشان‌هایی با این کلمات: چهارشنبه، سه‌شنبه، دوشنبه و از این قبیل. سرگرد کاوالیوف برای گرفتن پستی مناسب شأنش به پترزبورگ آمده بود. اگر خوش‌شانسی می‌آورد می‌توانست معاونت یک اداره‌ی دولتی را به دست آورد، اما اگر چنین توفیقی نصیبش نمی‌شد، شغلی نظیر منشی وزارتخانه در یکی از ادارات مهم دولتی به او واگذار می‌شد. سرگرد کاوالیوف بی‌میل نبود ازدواج کند، اما فقط با کسی که حداقل 200,000 روبل جهزیه داشته باشد. حال خواننده می‌تواند تصور کند احساس این مرد، وقتی به جای دماغی زیبا و با اندازه‌ی کاملاً طبیعی چیزی جز سطح صاف و غیر طبیعی ندید، چه بود. اما انگار این مصیبت کافی نبود.

از بدشانسی، حتی درشکه‌ای گیرش نیامد و مجبور شد پیاده به مقصد برود. خودش را لای شغل پیچیده بود و دستمالی هم به دماغش گرفته بود تا مردم فکر کنند خون دماغ شده است.

"اما شاید خواب دیده باشم، چطور ممکن است تا این حد احمق باشم که دماغم را گم کنم؟" با این خیالات خودش را به قهوه‌خانه‌ای رساند تا نگاهی در آینه به خودش بیندازد. خوشبختانه مغازه خالی بود و جز چند مستخدم که مشغول رفت و روب بودند، کسی نبود. چند تا از مستخدم‌ها با چشمانی قی گرفته، سینی‌های پر از کیک داغ حمل می‌کردند. روزنامه‌های روز قبل با لکه‌های قهوه، روی میز و صندلی‌ها

پراکنده بود. کاولیوف با خودش گفت: "اوه، شکر خدا کسی این دور و بر نیست، حالا می‌توانم نگاهی بکنم." با احتیاط به آینه نزدیک شد، و به آن زل زد: "لعنتی! این دیگر چه جور حقه‌ای است؟ اگر چیزی جایش سبز شده بود، باز بد نبود، اما هیچ نیست." با ناراحتی لب‌هایش را گاز گرفت و قهوه‌خانه را ترک کرد. تصمیم گرفت به هیچ کس نگاه نکند و لبخند هم نزند، هر چند هرگز چنین نمی‌کرد. ناگهان همین‌طور که به محلی در مقابل در خانه‌ای خیره شده بود، ایستاد و شاهد منظره‌ای باورنکردنی شد. کالسکه‌ای مقابل ایوان خانه ایستاد، درهای کالسکه باز شد و مردی با لباسی اونیفرم و پشتی قوز، قدم به بیرون گذاشت: احساس ترس و تعجبی که در این لحظه، با بازشناختن دماغ خودش، گریبانگیر کاولیوف شد، وصف‌ناپذیر است. از مشاهده‌ی این صحنه‌ی تکان دهنده چشم‌هایش سیاهی رفت و پاهایش سست شدند. تصمیم گرفت به هر قیمتی که باشد، منتظر بماند تا دماغ دوباره به کالسکه‌اش مراجعت کند، هر چند تمام بدنش از شدت تب لرزید. تقریباً دو دقیقه بعد، حقیقتاً دماغی بیرون آمد. لباس اونیفرمی با حاشیه‌دوزی طلایی و یقه‌ی بلند به تن داشت، با شلواری مخملین و شمشیری آویخته در کنار. از پرهایی که روی کلاه داشت می‌شد فهمید که از اعضای عالی رتبه‌ی شورای استان است و کاملاً واضح بود که دماغ عازم ملاقات شخصی است. دماغ نگاهی به چپ و راست انداخت، توی کالسکه پرید و فریاد زد: "بزن بریم" و دور شدند.

کاولیوف نزدیک بود عقل از سرش بیورد. هیچ تفسیر قانع کننده‌ای برای این وقایع نمی‌توانست پیدا کند. چطور ممکن بود یک دماغ، که درست تا همین دیروز وسط صورتش بود، و نه می‌توانست راه برود و نه کالسکه سواری کند، ناگهان در لباس اونیفرم ظاهر شود! دنبال کالسکه دوید. خوشبختانه زیاد دور نشده بود و بیرون در کلیسای قازان ایستاده بود. کاولیوف با عجله به داخل کلیسا دوید و راهش را تنه‌زنان از میان زنان گدایی که همیشه او را به سبب طرز پوشاندن صورتشان، که فقط شکافی مقابل دو چشم باز گذاشتند، به خنده می‌انداختند باز کرد. فقط تنی چند در نمازخانه بودند که همه در ورودی ایستاده بودند. کاولیوف چنان احساس آشفتگی می‌کرد که حال دعا خواندن نداشت و چشمانش توی هر سوراخی فقط دماغ اونیفرم‌پوش را می‌جست. سرانجام کنار یکی از دیوارها گیرش آورد. صورت دماغ پشت یقه‌ی بلندش کاملاً پوشیده و مخفی بود و با روحیات عمیقی مشغول دعا بود.

کاولیوف پیش خودش فکر کرد: "چطوری نزدیکش بشوم بهتر است؟ از لباس و کلاه و تمام ظاهرش پیداست که باید عضو شورای استان باشد. خدا لعنتم کند اگر از این مسأله سر در بیاورم!"

سعی کرد با سرفه کردن توجه دماغ را به سوی خودش جلب کند، اما دماغ دعایش را حتی برای یک لحظه قطع نکرد و همچنان رو به محراب تعظیم می‌کرد.

کاولیوف به خودش جرأت داد و گفت: "آقای عزیز من، آقای عزیز من... دماغ به سوی او برگشت و پرسید: "چه می‌خواهید؟"

"راستش نمی‌دانم چطور توضیح بدهم آقا، اما به نظرم خیلی عجیب می‌آید... شما نمی‌دانید متعلق به کجا هستید و من کجا شما را پیدا کنم. از این همه‌جا، در کلیسا! مطمئنم موافقت خواهید کرد که... "

"می‌بخشید، اما ممکن است توضیح بدهید درباره‌ی چه صحبت می‌کنید؟ خودتان را معرفی کنید."

کاوالیوف فکر کرد: "اوه، اما چطور می‌توانم مقصودم را روشن کنم؟" و یک با دیگر به خودش قوت قلب داد و گفت: "اوه، البته، من یک سرگرد هستم. قبول می‌فرمایید برای شخصی در موقعیت من تا حال اتفاق نیفتاده است که بی‌دماغ در شهر راه بیفتد. البته کاملاً طبیعی است که زن پرتقال‌فروش روی پل و سکرسنسکی دماغ نداشته باشد. اما من که امیدوارم به زودی ترفیع بگیرم... تازه به غیر از این من با خانم‌های اسم و رسم دار بسیاری آشنا هستم. مثلاً مادام چختاریوف که زن یکی از اعضای شورای استان است... خودتان قضاوت کنید... من نمی‌دانم چه بگویم آقای عزیز... (وقتی که این جمله را بر زبان می‌آورد شانه‌ها را بالا می‌انداخت). ببخشید اما شما باید مسأله را از جنبه‌ی اخلاقی و انسانی‌اش در نظر بگیرید، خودتان قضاوت کنید..."

ولی دماغ جواب داد: "من هیچ چیز نمی‌توانم ببینم. لطفاً مقصودتان را واضح‌تر بیان کنید."

کاوالیوف متظاهرانه ادامه داد: "آقای عزیز من، نمی‌دانم مقصودتان از این کار چیست اما این بر همه آشکار است... مگر اینکه شما بخواهید... نمی‌فهمید که شما دماغ من هستید؟!"

دماغ نگاهی به سرگرد انداخت و رو ترش کرد.

"مرد عزیز، اشتباه می‌کنی. من شخصی در وضع طبیعی خود هستم. علاوه بر این فکر نمی‌کنم آشنایی قبلی با هم داشته باشیم. از دگمه‌های اونیفورمتان پیداست که عضو اداره‌ی دیگری هستید." و با گفتن این کلمات رویش را برگرداند و مجدداً مشغول دعا شد. کاوالیوف چنان آشفته بود که نمی‌دانست چه بکند یا چه نقشه‌ای بکشد. در همین لحظه صدای گوشنواز خش و خش پیراهن زنی را شنید و زنی پیر که با توری صورتش را آرایش داده بود، همراه با دختری ریزه در لباسی سفید که اندام زیباییش را زیباتر جلوه می‌داد و کلاه زرد روشنی بر سر داشت از کنارش عبور کردند. یک کالسکه‌چی با دم‌خط‌های پهن و با لباسی شبیه چهل تکه خودش را پشت آنها جا کرد و انفیه‌دانش را باز کرد. کاوالیوف جلوتر رفت و یقه‌ی کتانی پیراهنش را بالا کشید و نشان‌هایش را که از زنجیر ساعت طلایش آویزان بود، مرتب کرد و لبخندی به پهنای تمام صورت بر لب آورد و توجهش را به سوی دخترک ریزه که چون گل بهاری خم شده بود و دعا می‌خواند و مدام انگشتان ظریف و شفافش را به پیشانی نزدیک می‌کرد معطوف کرد.

لبخند کاوالیوف حتی با دیدن اینکه زیر آن کلاه صورتی گرد و سفید و خیره‌کننده با گونه‌هایی به سرخی رزهای بهاری بود پهن‌تر شد. اما ناگهان انگار که سوخته باشد عقب پرید. به خاطر آورد که جای دماغش خالی است و اشک از چشمانش سرازیر شد. برگشت که به دماغش بگوید او فقط خودش را به شکل عضو شورای استان درآورده است، که او یک شیاد است، یک رذل است، و چیزی نیست مگر قسمتی از وجودش، دماغش... اما دماغ رفته بود. ترتیبی داده بود تا بی‌سر و صدا خارج شود و به ملاقات شخصی برود. این جریان کاوالیوف را پاک ناامید کرد. بیرون آمد و حدود یک دقیقه زیر ستون‌ها

ایستاد و خوب دور و بر را واری کرد تا شاید اثری از دماغ پیدا کند. خوب به خاطر داشت که که کلاه‌های پردار بر سر و اونفرمی با حاشیه‌دوزی طلایی بر تن داشت، اما خوب متوجه نشده بود چه‌چور پالتویی پوشیده بود و کالسکه‌اش چه رنگی بود یا اسب‌هایش چه شکلی بودند یا حتی پیشخدمتی پشت کالسکه نشسته بود یا نه؟ علاوه بر این، تعداد کالسکه‌هایی که با سرعت تمام داخل و خارج می‌شدند انقدر زیاد بود که به خاطر آوردن یکی از آن‌ها محال بود و تازه اگر این را هم به خاطر می‌آورد، هیچ راهی برای متوقف کردنش نمی‌یافت.

روز آفتابی زیبایی بود. خیابان نیفسکی انباشته از مردمی بود که زیر نور آفتاب در پیاده‌روها در رفت و آمد بودند. در فاصله‌ای نه‌چندان زیاد، کاوالیوف می‌توانست همان عضو شورای دربار را که به او (مخصوصاً زمانی که جمعی هم دور و برش بودند) کلنل اطلاق می‌کرد، ببیند. کمی آن‌طرف‌تر یایگین، منشی سنا و رفیق صمیمی‌اش که همیشه در بازی هشت نفری ویست می‌باخت، ایستاده بود. یک سرگرد دیگر منظور یک افسر ارزیاب- از تیپ قفقازی- دست به سویش تکان داد تا پیشش برود و با هم گپی بزنند. کاوالیوف پیش خودش غرید: "گم شو لعنتی!"

کالسکه‌ای صدا کرد: "کالسکه‌چی مستقیم مرا به اداره‌ی کل شهربانی ببر." سپس سوار کالسکه شد و فریاد زد: "مثل شیطان بران." به محض اینکه وارد سالن شهربانی شد، پرسید: "کمیسر هستند؟"

"نه آقا تشریف ندارند همین چند دقیقه‌ی پیش بیرون رفتند."

"عجب روزی!"

"بله، اگر یک دقیقه زودتر رسیده بودید، می‌توانستید ببینیدشان."

کاوالیوف هم که هنوز دستمال را جلوی صورتش گرفته بود، سوار کالسکه شد و با فریادی نامیدانه گفت: "بزن بریم."

کالسکه‌چی پرسید: "کجا؟"

"مستقیم!"

"مستقیم؟ اما این راه بن‌بست است فقط می‌شود به راست یا به چپ رفت."

این پرسش آخر کاوالیوف را به فکر فرو برد. در این شرایط به اداره‌ی آگاهی شهر بود. نه تنها به خاطر ارتباط این اداره با اداره‌ی پلیس، بلکه به این خاطر که کارها نیز در آنجا با سرعت بیشتری انجام

می‌گرفت. هیچ فایده‌ای نداشت که کاوالیوف مستقیماً به رئیس اداره‌ای که دماغ ادعا می‌کرد کارمند آنجاست مراجعه کند چون با جواب‌هایی که قبلاً گرفته بود معلوم بود که دماغ به چیزی پایبند نیست و به راحتی می‌توانست بالادست‌هایش را با دروغ‌های بیشتر مانعش متقاعد کند که هرگز قبلاً کاوالیوف را ندیده است.

درست در همان لحظه که می‌خواست به کالسکه‌چی بگوید که مستقیم به طرف اداره‌ی آگاهی براند، به نظرش رسید چنان آدم رذل و پستی که این‌طور بیشتر مانع با او رفتار کرده بود امکان دارد با استفاده از فرصت از شهر خارج شود و در نتیجه تمام تلاش‌هایش به هدر برود و حتی خدای ناکرده تا یک ماه دیگر اسباب زحمتش شود.

آخر سر انگار الهامی از غیب رسید. تصمیم گرفت مستقیماً به اداره‌ی مطبوعات مراجعه کند و یک آگهی با شرحی چنان دقیق از مشخصات دماغ چاپ کند که هر کس اتفاقاً دماغ را ببیند فوراً به کاوالیوف تحویل بدهد و یا حداقل مکانش را به کاوالیوف اطلاع دهد. به نظرش این بهترین کار ممکن آمد و به کالسکه‌چی دستور داد تا مستقیم به طرف اداره‌ی مطبوعات براند و در طول راه حتی یک لحظه هم از سیخونک زدن به راننده و فریاد کشیدن که "تندتر بران لعنتی، تندتر" باز نایستاد.

کالسکه‌چی که با تمام قوا اسب را شلاق می‌زد سری تکان داد و گفت: "اما، آخر آقا... " سرانجام کالسکه ایستاد و کاوالیوف نفس نفس‌زنان به داخل اتاق انتظار کوچکی هجوم برد. توی اطاق، منشی موخاکستری با کتی کهنه بر سر میزی نشسته بود و قلمی وسط دندان‌ها داشت و پول‌خرده‌ها را می‌شمرد.

کاوالیوف فریادی زد و گفت: "مسئول آگهی‌ها کیست؟ آه، صبح بخیر."

منشی موخاکستری یک لحظه چشم بلند کرد و جواب داد: "صبح بخیر" و دوباره سرش را پایین انداخت و با سکه‌هایی که روی میز پراکنده بود مشغول شد.

"می‌خواهم یک آگهی چاپ کنم."

منشی که با یک دست می‌نوشت و با دست دیگر چرتکه می‌انداخت، جواب داد:

"فقط یک لحظه، اگر اشکالی ندارد."

مستخدمی که از لباس حاشیه‌دوزی طلایی و قیافه‌ی باهوشش معلوم بود که در خانه‌ی یکی از اشراف کار می‌کند. کنار میز ایستاده بود و تکه کاغذی در دست داشت و فقط برای اینکه نشان بدهد با هر طبقه‌ای قادر است هم‌صحبت شود، شروع به وراجی کرد:

"باور کنید، آن سگ کثیف حتی هشتاد کوپک هم نمی‌ارزد. من خودم حتی شانزده کوپک هم بالایش نمی‌دهم. اما کنتس شیفته‌اش است و برای همین هم از اینکه صد روبل به یابنده‌اش بدهد ککش هم نمی‌گزد. راستش به نظر من هیچ ضابطه‌ای برای سلیقه‌ی اشخاص وجود ندارد. فرضاً بعید نیست که یک شکارچی حتی پانصد و یا حتی تا هزار روبل هم بالای یک سگ شکاری خوب با یک سگ پودله بدهد."

منشی پیر ساکت همان‌طور که به جمع زدن تعداد کلمات آگهی مشغول بود، گوش می‌داد.

اطاق از زنان پیر، دکانداران و مستخدمین منزل که همگی آگهی‌هایی در دست داشتند پر بود. در یک آگهی "کالسکه‌چی متینی" در جست و جوی شغل بود و در دیگری یک کالسکه‌ی تقریباً نو که سال 1814 از پاریس آورده شده بود به فروش می‌رسید و در دیگری یک دختر خدمتکار نورده ساله‌ی با تجربه در کار رختشویی و حاضر برای انجام کارهای دیگر در جست و جوی کار بود. در آگهی‌های دیگر فروش "یک درشکه در وضعیت خوب که فقط یک فنر کم دارد." و یا یک "کره اسب هفده ساله‌ی خوش‌رنگ"، یا "تخم ترپچه و شلغم فرنگی" یا "خانه‌ی بیلاقی با تمام وسایل راحتی شامل اصطبل برای دو اسب و باغچه‌ای برای درختکاری" و یا "تخت کفش‌های کهنه" اعلان می‌شد. اطاقی که این جمعیت در آن ازدحام کرده بودند بسیار کوچک و پر از آشغال بود اما سرگرد کاولیوف هیچ بویی نمی‌توانست استشمام کند چرا که با دستمالی صورتش را نمی‌توانست بفهمد چرا که دماغش خدا می‌داند کجا گم شده بود.

کاولیوف که دیگر طاقتش طاق شده بود، گفت: "آقای عزیز، ممکن است متن آگهی را همین حالا بنویسید، حقیقتاً نمی‌توانم بیش از این معطل بشوم."

منشی غرغرکنان گفت: "یک لحظه، اگر اشکالی ندارد! دو روبل و چهل و سه کوپک. یک لحظه لطفاً. یک روبل و شصت و چهار کوپک... " و کاغذهایی را به زنان پیر و مستخدمینی که دور میز ایستاده بودند، رد کرد. سرانجام به طرف کاولیوف برگشت و پرسید: "چه فرمایشی داشتید؟"

کاولیوف شروع کرد: "من می‌خواهم... مسأله‌ای بسیار مشکوک در جریان است، اینکه این مسأله یک شوخی رکیک است یا یک کلاهبرداری، فعلاً نمی‌توانم بگویم فقط خواهش می‌کنم جایزه‌ی قابل ملاحظه‌ای برای اولین شخصی که این بی‌همه چیز را پیدا کند..."

"اسم، لطفاً."

"چه احتیاجی به اسم هست؟ اسم را نمی‌توانم بگویم. خیلی‌ها مرا می‌شناسد. مثلاً خانم چختاریف که زن یکی از اعضای استانداری است. خدای نکرده ممکن است مرا بشناسد فقط بنویسد "افسر ارزیاب" یا "سرگرد"."

"و شخصی که گم شده یکی از مستخدمین منزلتان است؟"

"مستخدم منزل؟ حتی جنایت هم هولناکتر از این نمی‌توانست باشد. آنکه گم شده، دماغم است."

"ها، اسم عجیبی است. این آقای دماغ مبلغ زیادی دزدیده است؟"

"منظور من دماغم است. نمی‌فهمید؟ این دماغ خودِ خود من است که غیبت زده. این شوخی زشت و کثیفی است که با من کرده‌اند."

"نمی‌فهمم، چطور دماغتان ناپدید شده؟"

"نمی‌توانم بگویم چطور اما لطفاً بفهمید، دماغ من هم‌اکنون در شهر این طرف و آن طرف می‌رود و خود را افسر ارزیاب معرفی می‌کند. برای همین است که از شما خواهش می‌کنم این آگهی را چاپ کنید که اولین شخصی که دماغم را دستگیر کند باید آن را در اولین فرصت به صاحب اصلی‌اش بازگرداند. فکرش را بکنید بی‌همچو چیز برجسته‌ای از بدن آدم چه شکلی می‌شود؟ اگر فقط یکی از انگشتان پایم بود خوب، کفشم را پایم می‌کردم و هیچ‌کس نمی‌توانست بویی ببرد. آخر من پنجشنبه‌ها به دیدن خانم چختاریف (زن یک عضو استانداری است) و خانم پوتوچینی، که شوهرش کارمندی عالی‌رتبه است و دخترک خوشگلی هم دارد، می‌روم. دوستان صمیمی‌ام هستند، فقط فکرش را بکنید چه خواهد شد اگر... به هر صورت چطور می‌توانم به ملاقاتشان بروم؟"

لب‌های به هم فشرده‌ی منشی نشان می‌داد که عمیقاً به فکر فرورفته است و بعد از سکوتی طولانی گفت: "این جور آگهی‌ها را نمی‌توانیم در روزنامه‌مان چاپ کنیم."

"چی؟ چرا نه؟"

"به شما می‌گویم روزنامه بد نام می‌شود. اگر هر کسی بخواهد آگهی کند دماغش فرار کرده است، نمی‌دانم چه افتضاحی خواهد شد. به قدر کافی خبرهای دروغ و شایعات بی‌اساس دریافت می‌کنیم..."

"اما این کجایش نامعقول است؟ هیچ هم شایعه نیست."

"خیال می‌کنید. همین هفته‌ی پیش مورد مشابهی پیش آمد. یک منشی مراجعه کرد، با یک آگهی عین مال شما و این آگهی برایش دو روبل و هفتاد و سه کوپک آب خورد و تنها چیزی که می‌خواست آگهی کند یک سگ سیاه فراری بود. فکر می‌کنید منظور واقعی‌اش چه بود؟ آخرش یک هجو روی دست ما مانده بود: منظور از سگ سیاه یکی از حسابداران دولتی بود، خاطر من نیست کارمند کدام وزارتخانه بود."

"اما من می‌خواهم درباره‌ی دماغم آگهی بدهم، نه یک سگ، و این قدر لعنت خدا به من نزدیک است؟!"

"نه، نمی‌توانم این جور آگهی‌ها را قبول کنم."

"ولی من دماغم را گم کرده‌ام."

"پس بهتر است به یک دکتر مراجعه کنید. شنیدم که متخصصی هست که می‌تواند هر جور دماغی که دلتان بخواهد برایتان کار بگذارد. به هر حال به نظرم آدم شوخی هستید و می‌خواهید برای خودتان تفریحی درست کنید."

"اما به تمام مقدسات قسم، حقیقت را می‌گویم، اگر واقعاً می‌خواهید این کار را بکنم نشانتان می‌دهم که راست می‌گویم."

"اگر جای شما بودم هیچ ناراحت نمی‌شدم. به هر صورت اگر زحمتی نیست بد نمی‌شود یک نگاه سریع بیندازم."

کاوالبوف دستمال را کنار زد.

"اوه چه عجیب! صاف صاف است. عین کلوچه! صاف صاف."

"به قدر کافی تماشا کردید! حالا با چشم‌های خودتان دیدید و دیگر نمی‌توانید امتناع کنید. از لطفتان بسیار ممنونم و از دیدارتان بسیار خوشوقت شدم."

سرگرد فکر کرد شاید با تملق کاری از پیش ببرد. منشی گفت: "البته چاپ کردن آگهی مسأله‌ای نیست، اما نمی‌فهمم چه نفعی از این کار عایدتان می‌شود؟ اگر دوست داشته باشید، قضیه را به یک روزنامه‌نگار می‌گویم تا مقاله‌ای به عنوان یکی از عجایب طبیعت بنویسد و در روزنامه‌ی زنبور شمالی چاپ کند. (یک انگشت انفیه برداشت) تا جوانان ما از آن استفاده کنند (دماغش را پاک کرد). یا اصلاً به عنوان یک مسأله‌ی جالب برای عموم مردم."

تمام امیدهای سرگرد به یک‌باره نقش بر آب شد. به زیر صفحه‌ی راهنمای تئاتر روزنامه خیره شد. دیدن یکی از هنرپیشگان زن بسیار زیبا لبخندی بر لبانش آورد و توی جیب‌هایش به جست و جو پرداخت

تا ببیند اسکناس پنج روبلی توی جیبش پیدا می‌شود یا نه، چون عقیده داشت که کارمندان عالی رتبه باید در لژ بنشینند. اما بلافاصله به یاد دماغش افتاد و فهمید که نمی‌تواند به فکر رفتن به تئاتر باشد.

ظاهراً حتی منشی هم حال و روز ناگوار و وحشتناک کاوالیوف را احساس کرده بود و فکر کرد ضرری ندارد تا با چند کلمه از روی همدردی دلش را به دست آورد.

"حقیقتاً از اتفاقی که برایتان رخ داده متأسفم. با کمی انفییه چطورید؟ برای سردرد خیلی خوب است. آدم را سر حال می‌آورد و حتی درمان بواسیر هم هست." و با این کلمات انفییه‌دانش را به او تعارف کرد و با ظرافت در انفییه‌دان را که عکس خانمی کلاه به سر رویش بود، باز کرد.

این عمل غیر عمدی و بی‌فکرانه، کاوالیوف را از کوره به در برد و با عصبانیت فریاد زد: "نمی‌فهمم چطور در چنین موقعیتی می‌توانید با من شوخی کنید. این‌قدر کور هستید که نمی‌توانید ببینید چیزی ندارم که با آن بو کنم؟ انفییه‌دانتان را ببرید برای عمه‌تان! تحمل نگاه کردنش را هم ندارم. تازه باید توتون درجه یک فرانسوی تعارف می‌کردید نه این نوع کثافت برزینسکی را."

بعد از این اظهارات، کاوالیوف ناراحت از اطاق بیرون زد و به دیدار بازپرس کلانتری محل رفت. (یک عاشق متعصب قند، که سالن و اطاق نهارخوری‌اش انباشته از قندهایی بود که تجاری که می‌خواستند روابطی خوب و نزدیک با او داشته باشند هدیه کرده بودند.) کاوالیوف درست زمانی وارد شد که او می‌خواست استراحتی حسابی بکند و با خودش می‌گفت: "حالا دو ساعتی حسابی چرت می‌زنم."

افسر ارزیاب ما حقیقتاً زمان فوق‌العاده نامناسبی را برای مراجعه انتخاب کرده بود.

بازپرس یکی از هواخوان واقعی هر جور جنس هنری و صنعتی بود، اما بیش از هر چیز به اسکناس عشق می‌ورزید و می‌گفت: "هیچی بهتر از اسکناس نیست، نه زحمت دارد، نه جا می‌گیرد، راحت هم توی جیب می‌رود و تازه اگر از دستت هم افتاد نمی‌شکند!"

بازپرس استقبال بسیار سردی از کاوالیوف کرد و گفت که بعد از نهار به شکایات رسیدگی نمی‌کند و طبیعت خودش استراحتی بعد از غذا مقرر داشته است (از این صحبت، کاوالیوف چنین نتیجه گرفت که بازپرس از سنت‌های ملی به خوبی با اطلاع است) و آدم‌های با شخصیت معمولاً دماغشان را گم نمی‌کنند و دنیا پر از سرگردهایی شده است که ول می‌گردند و حتی لباس مناسبی ندارند و معمولاً به محله‌های بدنام رفت و آمد می‌کنند.

این حقایق بی‌پرده کاوالیوف را عمیقاً متأثر کرد. در اینجا باید ذکر کنم که کاوالیوف مردی بسیار حساس بود. از اینکه مردم درباره‌ی شخص خودش اظهار نظر کنند چندان ناراحت نمی‌شد، اما اگر کسی شخصیت و مقام اجتماعی‌اش را مسخره می‌کرد وضع از قرار دیگری بود. تا آنجایی که به او مربوط

بود، مانعی نداشت تا در نمایش‌ها هرچه دلشان می‌خواست به افسران جزء بگویند ولی کارمندان عالی رتبه می‌بایست مستثنی شوند.

حرف‌های بازپرس چنان توی ذوق کاوالیوف زد و چنان شرمند‌اش کرد که سری تکان داد و با صدایی در خور شأن و مقامش گفت:

"راستش پس از این اظهارات شما که بسیار توهین‌آمیز بود، دیگر حرفی برای گفتن ندارم... " و خارج شد. به خانه که رسید چنان حالی داشت که به سختی پاهایش را زیر سنگینی بدنش حس می‌کرد. هوا تقریباً داشت تاریک می‌شد. بعد از جست و جوی بی‌نتیجه‌اش خانه به نظرش بسیار ملال‌انگیز و دل‌تنگ کننده می‌آمد. چون داخل سالن شد، کالسکه‌چی‌اش ایوان را دید که روی یک چرم کالسکه‌ی پر از لکه دراز کشیده است به سقف تف می‌اندازد و سعی می‌کند همه‌ی تف‌هایش به همان نقطه برخورد کند و اتفاقاً با موفقیت بسیار این کار را انجام می‌دهد. دیدن اهمال و بی‌قیدی مرد، کاوالیوف را آتشی کرد. با کلاهش به پیشانی مردک کوبید و فریاد زد:

"خوک چاق! کار دیگری نداری بکنی؟!"

ایوان بی‌درنگ از جا جست و با شتاب مشغول بیرون آوردن بالاپوش از تن کاوالیوف شد. سرگرد، خسته و ملول به اطاق خودش رفت و روی یک میبل ولو شد و پس از چند آه ممتد با خودش گفت: "خدای من، خدای من! آخر چه کرده‌ام که مستحق چنین عذابی باشم؟ اگر یک دست یا پایم را از دست داده بودم باز زیاد بد نبود. حتی بی‌جفت گوش‌هایم، گرچه دنیا زیاد مطبوع به نظر نمی‌رسید اما همه‌چیز از دست رفته به حساب نمی‌آمد. اما یک آدم بی‌دماغ خدا می‌داند یعنی چه، نه شتر است، نه مرغ. فقط به درد این می‌خورد که از پنجره بیرونش بیندازید و از دستش خلاص شوند. اگر دماغم را توی جنگ یا دوئل از دست داده بودم، باز توضیحی داشتم که بدهم، اما نمی‌شود همین‌طور کشکی کشکی دماغت غیبش بزنند. هیچ دلیلی هم نداشته باشد. حتی سرسوزنی! نه، مطلقاً محال است... ممکن نیست حقیقت داشته باشد! هرگز! حتماً خواب دیده‌ام یا شاید از آن ودکایی که برای مالش دادن ریشم استفاده می‌کنم خورده‌ام: این ایوان لعنتی باز یادش رفته است آن را توی گنجه بگذارد."

سرگرد برای اینکه به خودش ثابت کند که مست نیست، چنان نیشگونی از خودش گرفت که از شدت درد دادش به هوا رفت و حقیقتاً قانع شد که کاملاً هوش و حواسش سرجایش است. با بیم و امید به آرامی به سوی آیینه خزید و باز کرد، اما ناگهان با ترس عقب پرید و غرید:

"باز هم همان فضای خالی پوچ و احمقانه."

مسأله غیرقابل فهم بود. اگر دگمه یا قاشق نقره‌ای یا ساعتش یا چیزی از این قبیل گم شده بود، می‌شد دلیلی تراشید. اما گم شدن دماغش از منزل خودش... سرگرد کاوالیوف تمام ماجرا را سبک و سنگین کرد و دست آخر نتیجه گرفت که به احتمال قوی کار باید کار خانم پودوچین باشد، زن آن افسر که می‌خواست

دخترش را به او قالب کند. البته کاوالیوف بدش نمی آمد که با دخترک گهگاه لاسی بزند اما هیچ وقت دم به تله نمی داد و وقتی هم که خانم پودوچین به صراحت پیشنهاد ازدواج آن دو را مطرح کرد، خیلی مؤدبانه به عذر اینکه هنوز خیلی جوان است و میل دارد تا پنج سال دیگر هم که تازه چهل و دو سالش می شود خودش را وقف کارش کند از این پیشنهاد شانه خالی می کرد. حالا این خانم برای اینکه انتقام بگیرد چند ساحره را اجیر کرده بود تا دماغش را غیب کند. این تنها توجیهی بود که به عقل جور در می آمد، چون هیچ کس وارد اتاقش که نشده بود، سلمانی اش ایوان یا کوولچ هم که آخرین بار روز چهارشنبه صورتش را تراشیده بود و بعد از آن تمام روز چهارشنبه و حتی پنجشنبه دماغش سالم سرجایش بود. تمام این ها را با اطمینان خاطر به یاد داشت. تازه علاوه بر این اگر دماغش بریده شده بود، جای زخم ممکن نبود به این زودی جوش بخورد. در فکرش شروع به طرح نقشه کرد: آیا می بایست شکایتی رسمی به مراجع قضایی تسلیم کند یا شخصاً به نزدش برود و صراحتاً رو در رو متهمش کند.

با نوری که از لای در وارد اتاق شد، رشته ای افکار کاوالیوف گسست. معلوم بود که ایوان شمعی در حال روشن کرده است، چند لحظه بعد ایوان شمع در دست وارد اتاق شد و نور شمع سراسر اتاق را روشن کرد. کاوالیوف بلافاصله دستمالش را بیرون آورد و جلوی آن فضای خالی که تا همین دیروز دماغش در آن جای داشت، گرفت تا آن مستخدم احمق بیشعور آنجا نایستاد، و بر و بر نگاهش نکند. هنوز از ورود ایوان به طاق چند لحظه ای نگذشته بود که صدای عجیبی از حال شنیده شد:

"منزل کاوالیوف، ارزیاب اینجاست؟"

کاوالیوف از جا جهید و در که باز می کرد گفت:

"بفرمایید، خودم هستم، سرگرد کاوالیوف."

پلیسی با سر و وضع آراسته و گونه های برجسته و دمخه های جو گندمی - در حقیقت همان پلیسی که در آغاز داستان ما روی پل سنت ایساک بود - وارد اتاق شد.

"شما همان آقای هستید که دماغش را گم کرده؟"

"بله، خودم هستم."

"ما دماغتان را دستگیر کرده ایم."

کاوالیوف فریاد زد:

"چی فرمودید؟" از خوشحالی زبانش بند آمده بود و با چشمان گشاده از حیرت به گونه‌های برجسته و لب‌های گوشتالود پلیس زیر نور لرزان شمع چشم دوخته بود.

"چطور گیرش انداختید؟"

"خیلی اتفاقی. درست لحظه‌ای که می‌خواست با کالسه پستی به سمت ریگا فرار کند، دستگیرش کردیم. گذرنامه‌ی جعلی به نام یکی از رؤسای ادارات به همراه داشت. عجیب است که اول با شخص محترمی عوضی‌اش گرفتم اما خوشبختانه عینکم را همراه داشتم و با کمی دقت شدم که در حقیقت یک دماغ است. البته ملاحظه می‌فرمایید که نزدیک بین هستم و اگر شما مقابلم بایستید فقط می‌توانم صورتتان را ببینم و دماغ یا ریش و یا سایر جزئیات را نمی‌توانم تشخیص بدهم. اتفاقاً مادر زنم هم درست دچار همین ناراحتی است."

کاوالیوف از شدت هیجان از خودش بی خود شده بود.

"اما حالا کجاست؟ کجا باید دنبالش بروم؟ همین الان باید راه بیفتم."

"خودتان را ناراحت نکنید. من با علم به اینکه حتماً لازمش دارید با خودم آوردمش. عجیب است اما به نظر می‌رسد متهم اصلی در این واقعه آن سلمانی شیاد خیابان وازنسکی باشد که دستگیر شده است و اکنون در پاسگاه پلیس به سر می‌برد. مدت‌ها به خاطر مستی و جیب بری به او مظنون بودم و تحت نظرش داشتم و همین سه روز پیش حین دزدیدن یک دو جین دگمه از یک مغازه دستگیرش کردم. شما دماغتان را سالم و دست‌نخورده درست مثل روز اولش تحویل خواهید گرفت."

پلیس دست در جیب کرد و دستمالی را که دماغ در آن پیچیده شده بود بیرون کشید.

کاوالیوف فریاد کشید:

"خودش است! خود خودش است! بنشینید، بنشینید با هم یک فنجان چای بخوریم."

"متشکرم، ولی من فوراً باید به بازداشتگاه برگردم... هزینه‌ی زندگی عجیب بالا رفته است. مادر زنم هم با ما زندگی می‌کند، تازه بچه‌ها هم هستند. پسر بزرگم خیلی با هوش و زرنگ است اما متأسفانه من خرج تحصیلش را نمی‌توانم فراهم کنم..."

کاوالیوف منظورش را فوراً درک کرد. اسکناسی از کشو میز بیرون کشید و توی مشت پلیس جا داد. پلیس تعظیمی کرد و خارج شد. کاوالیوف صدایش را از خیابان می‌شنید که به یک مرد دهاتی که دستی‌اش را به پیاده‌رو آورده بود فحش می‌داد.

بعد از رفتن پلیس، سرگرد هنوز چنان مست خوشی بود که تا چند دقیقه به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. بعد دماغ را با احتیاط تمام در میان دستانش گرفت و گرم معاینه‌اش شد. کاوالیوف همانطور که سرخوش می‌خندید با خودش گفت:

"بله، خودش است. این همان جوشی است که پریروز سمت چپش درآمده بود."

اما هیچ چیز در این دنیا پایدار و ابدی نیست. حتی خوشی‌های ما لحظه به لحظه رنگ می‌بازد و هرگز در لحظه‌ی دوم چون لحظه‌ی اول شاد نیستیم و لحظه‌ی بعدش نیز کاملاً به حال عادی و همیشگی باز می‌گردیم. درست مانند امواجی که اثر انداختن سنگی در آب ایجاد می‌شوند و رفته رفته محو می‌شوند. کاوالیوف به فکر فرورفت و متوجه شد که هنوز مشکل حل نشده است: دماغ پیدا شده بود، اما حالا می‌بایست آن را درست سر جای اولش قرار داد.

"اما اگر به صورت تم بچسبید چه؟"

این سؤال وحشتی در دلش برانگیخت. فوراً به سوی میز دوید و آینه را جلوتر کشید تا مبادا دماغ کج بچسباند. دست‌هایش از فرط هیجان می‌لرزیدند. با نهایت دقت دماغ را در محل دقیقش قرار داد. ولی خدایا! دماغ نمی‌چسبید! دماغ را کمی با بخار دهانش گرم کرد و دوباره به صورتش فشار داد اما بی‌نتیجه بود. دماغ سر جایش نمی‌ایستاد. با خشم فرمان داد:

"خوب لعنتی بچسب دیگر!" اما دماغ انگار از چوب بود و با صدایی چوب‌پنبه مانند روی میز افتاد. صورت کاوالیوف با تشنج به هم کشیده شد. با وحشت گفت: "باید بچسبید." اما هر چند بار دیگر هم که آزمایش کرد باز نتیجه‌ای حاصل نشد.

ایوان را صدا زد و دنبال دکتر فرستاد. اتفاقاً دکتری در طبقه اول همان ساختمان اقامت داشت. دکتر مردی خوش‌سیمما بود و ریشی زیبا و سیاه و زنی جذاب و لاغر اندام داشت. صبح‌ها معمولاً سیب تازه می‌خورد و عادت داشت دهانش را بسیار تمیز نگاه‌دارد. هر صبح سه ربع ساعت دهانش را غرغره می‌کرد و دندان‌هایش را با پنج نوع مسواک مختلف تمیز می‌کرد. دکتر بلافاصله وارد شد. ابتدا سؤال کرد چه مدت از روی دادن این حادثه‌ی ناگوار می‌گذرد. آنگاه چانه‌ی کاوالیوف را گرفت، سرش را بلند کرد و با انگشت شست آنچنان بر سطح صاف صورتش (که زمانی جای دماغ بود) فشار آورد که کاوالیوف

از شدت درد سرش را به دیوار کوبید. دکتر سعی کرد آرامش کند و دستور داد که برود و کنار دیوار بایستد. آنگاه سرش را به راست گرداند و محل بینی را با انگشت فشار داد و گفت: "هوم!" بعد سر را به چپ چرخاند و با خارج کردن یک "هوم" دیگر از گلو چنان باز بر محل بینی فشار آورد که کوالیوف همچون اسبی که دندان‌هایش را امتحان کنند سرش را به عقب جهاند. پس از انجام این معاینات دکتر سری تکان داد و اظهار داشت: "توصیه می‌کنم کاری به کار دماغتان نداشته باشید و بگذارید همین‌طور به حال خودش باشد وگرنه از این هم بدتر می‌شود. البته می‌شود دوباره سر جایش قرار داد و حتی می‌توانم همین الساعه این کار را برایتان انجام دهم، اما مطمئناً نتیجه کار از وضع فعلی هم بدتر خواهد بود."

کوالیوف به اعتراض گفت:

"بفرما عالی شد! حالا بی‌دماغ چه کار کنم؟ مگر وضعی بدتر از وضع فعلی هم ممکن است؟ خدا می‌داند این دیگر چه بلایی است! با این قیافه‌ی مضحک چطور ممکن است در انظار ظاهر شوم؟ من با اعیان و اشراف رفت و آمد می‌کنم و همین امشب دو جا به مهمانی دعوت دارم. آشنایان زیادی دارم: خانم چختاریف زن عضو شورای استان- پودوچین زن مدیرکل... البته بعد از این بلایی که سرم آورده دیگر به سراغش نخواهم رفت مگر همراه پلیس و برای دستگیرش کردنش." کوالیوف التماس‌کنان ادامه داد که: "فقط همین یک خواهش را از شما دارم، واقعاً نمی‌شود هیچ کاری کرد؟ اگر فقط بتوانید یکجوری به صورتم بندش کنید، باز زیاد بد نخواهد بود. حتی حاضرم نرقصم، چون هرگونه حرکت شدیدی ممکن است باعث افتادنش بشود. اگر این کار را برایتان انجام دهید مطمئن باشید تا جایی که جیبم اجازه دهد از ابزار قدردانی کوتاهی نخواهم کرد..."

دکتر با صدایی نه بلند و نه آرام و با لحنی قانع‌کننده و گیرا گفت:

"من هرگز بیمارانم را صرفاً به خاطر پول معالجه نمی‌کنم. این خلاف علم و مهارت و شرافت حرفه‌ایم است. در واقع در ازای ویزیت خصوصی بیمارانم حق‌الزحمه‌ای دریافت می‌کنم. اما باور کنید، به شرفم قسم نتیجه‌ی کار بسیار بدتر از وضع موجود خواهد شد. بگذارید جریان مسیر طبیعی‌اش را طی کند. مرتباً محل دماغ را با آب سرد شست و شو بدهید و مطمئن باشید که درست مثل زمانی که دماغ داشتید، احساس سلامتی خواهید کرد. در ضمن توصیه می‌کنم دماغتان را هم توی یک بطری الکل (که بهتر است دو قاشق ودکای تند و سرکه‌ی نیم گرم هم بدان اضافه کنید.) نگهداری کنید، آن وقت می‌توانید به قیمت بسیار خوبی به فروشش برسانید و اگر قیمت مناسبی تعیین کنید من خودم حاضرم بخرم."

کوالیوف با ناامیدی فریاد زد:

"نه! حاضر نیستم به هیچ قیمتی بفروشمش! ترجیح می‌دهم دورش بیندازم تا بفروشمش!"

دکتر تعظیم کوتاهی کرد و جواب داد:

"متأسفم. فقط می‌خواستم کمکی کرده باشم. به هر صورت آنچه از دستم بر می‌آمد انجام دادم."

دکتر پس از گفتن این کلمات با وقار و ابهت از اطاق خارج شد. کاوالیوف حتی به صورت او نگاه هم نکرد و در آن حالت خلسه مانند تنها چیزی که توانست تشخیص دهد سر دست‌های سفید پیراهنش بود که از آستین کت سیاه‌رنگش بیرون زده بود.

روز بعد کاوالیوف تصمیم گرفت پیش از آنکه شکایت‌نامه‌ای رسمی تنظیم کند، نامه‌ای به زن مدیرکل بنویسد و بخواهد تا آنچه را متعلق به اوست بی‌مشاجره و قیل و قال سر جای اولش بازگرداند. متن نامه چنین بود:

خانم الکساندرگریگوریونای عزیز:

حقیقتاً نمی‌توانم این رفتار عجیب شما را درک کنم. خاطر جمع باشید که از این طریق هیچ چیز عایدتان نخواهد شد و نخواهید توانست مرا وادار به ازدواج با دخترتان کنید. علاوه بر این مطمئن باشید در مورد دماغ کاملاً از آغاز در جریان چگونگی امر هستم و می‌دانم که هیچ‌کس جز شما در این امر مسئول نیست. غیب شدن ناگهانی دماغ از محل اصلی‌اش، تغییر قیافه دادنش به صورت یک کارمند اداری و دوباره ظاهر شدنش در همان شکل اصلی؛ همه‌ی این‌ها چیزی نیست مگر اثر جادوی سیاه شما یا کسان دیگری که به این شغل شریف اشتغال دارند. وظیفه‌ی خودم می‌دانم تذکر دهم در صورتی که دماغ مذکور در فوق، همین امروز به محل اصلی‌اش بازگردانده نشود مجبور خواهم بود به اقدامات قانونی توسل جویم.

ارادتمند شما- پلاتون کاوالیوف

پلاتون کوزمیچ عزیز،

نامه‌ی شما به شدت متحیرم کرد. هیچ انتظار همچو چیزی، به خصوص آن الفاظ اهانت بار را از جانب شما نداشتم. باید عرض کنم، من هرگز کارمندی را که شما ذکر می‌کنید نه در هیئت تغییر قیافه داده و نه در هیئت اصلی در خانه‌ام نپذیرفته‌ام. البته فیلیپ ایوانوویچ پوتانچیکف به خانه‌ی ما رفت و آمد می‌کند و در ضمن از دخترم هم خواستگاری کرده است، اما علی‌رغم اینکه وی مردی موقر، محترم و تحصیل‌کرده است من هیچ‌گونه پاسخ امیدوارکننده‌ای به او نداده‌ام. بعد از دماغتان سخن به میان می‌آوردید. اگر منظور شما از این اشارات این است که من خواسته‌ام تحقیرتان کنم و مسخره جلوه‌تان دهم و به عبارت دیگر به طور رسمی عذرتان را بخواهم، تنها چیزی که می‌توانم بگویم، به نظرم از شما شگفت و بعید است که چنین فکری کرده باشید، در صورتی که به خوبی واقفید که تلقی من نسبت به این مسأله تا چه حد مغایر با این تصور است و اگر شما هر زمان به طور رسمی از دخترم خواستگاری کنید، با کمال

میل با این درخواست موافقت خواهم کرد. این همواره عزیزترین خواست من بوده است و با تمام امید و آرزویم در این مورد در اختیار شما هستم.

دوست شما- الکساندر پودوچین

کوالیف پس از آنکه نامه را تمام کرد با خودش گفت:

"نه، زیر سراو نیست. محال است! ممکن نیست یک فرد تقصیر کار بتواند چنین نامه‌ای بنویسد." در این مورد فرد ورزیده‌ای بود، چرا که چندین بار برای بازجویی به نواحی قفقاز فرستاده شده بود. "اما پس این قضیه از کجا آب می‌خورد؟ اصلاً نمی‌شود سر در آورد!" و پس از گفتن این کلمات پاک مستأصل و در مانده باقی ماند.

در این ضمن شایعات بسیاری درباره‌ی این اتفاق غریب در شهر پراکنده می‌شد و البته نیازی به گفتن نیست که با شاخ و برگ‌هایی چند. در آن زمان مردم از نظر ذهنی آمادگی پذیرش پدیده‌های خارق-العاده داشتند: همین چندی پیش توجه عموم به آزمایش‌هایی درباره‌ی مغناطیس جلب شده بود. علاوه بر این هنوز خاطره‌ی صندلی‌های رقصان خیابان کیفوشنی در اذهان مردم زنده بود. بنابراین هیچ‌کس از شنیدن اینکه دماغ بازرس کوالیف هر روز سر همان ساعت سه بعدازظهر در بلوار نیفسکی گردش می‌کند، شگفت‌زده نشد. هر روز سر همان ساعت سیل جمعیت کنجکاو در آنجا گرد می‌آمدند. یکی می‌گفت دماغ را در مغازه‌ی "یونکر" دیده است و ناگهان چنان جمعیتی به آنجا هجوم می‌برد که پلیس مجبور به مداخله می‌شد.

مرد متکبر، خوش‌قیافه و محترمی که ریش هم داشت و جلوی در تئاتر، کیک و تخمه می‌فروخت، چند نیمکت چوبی درست کرده بود و از جمعیت کنجکاو دعوت می‌کرد تا با دادن هشتاد کوپک بالای نیمکت بروند و از آنجا تماشا کنند.

سرهنگی بازنشسته یک روز صبح از خانه خارج شد و با زحمت زیاد توانست خودش را از میان انبوه جمعیت جلوی ویتترین مغازه برساند، اما در کمال ناامیدی به جای دماغ توی ویتترین یک ژاکت پشمی معمولی و تابلویی که دختری را در حال پوشیدن جوراب نشان می‌داد و ژینگولویی با لباس شیک و ریش بزی از پشت درختی او را دید می‌زد، مشاهده کرد- تابلویی که متجاوز از ده سال بود در همان محل قرار داشت- او که خیلی بور شده بود می‌گفت:

"نباید اجازه داد با همچو افسانه‌های احمقانه‌ای سر مردم شیره بمالند."

بعداً شایعه شد دماغ سرگرد کاوالیوف دیگر برای گردش به بلوار نیفسکی نمی‌رود بلکه در پارک تاروچفسکی گردش می‌کند و مدت‌هاست که به این کار مشغول است و زمانی که خسرو میرزا رئیس هیئت نمایندگی ایران¹ در آنجا اقامت داشت از این شوخی غریب طبیعت به شدت شگفت‌زده شده بود. عده-ای از دانشجویان جراحی برای مشاهده‌ی این امر به آنجا شتافتند.

1. در آن زمان هیئت‌ی از ایران به سرپرستی شاهزاده خسرو میرزا برای عذرخواهی از جریان قتل گریبایدوف به روسیه رفته بود.

یکی از بانوان محترم و سرشناس اشرافی نامه‌ای برای مسئول پارک نوشت و تقاضا کرد که این پدیده‌ی نادر را به بچه‌هایش بدهد و در صورت امکان شرح و تفسیر مستند روشن‌کننده‌ای هم در این مورد به ایشان ارائه کند.

این حوادث همچون رحمتی بود که بر سر افراد معاشرتی بذله‌گو شیفته‌ی سرگرم کردن خانم‌ها هستند و در آن زمان دیگر داستان‌هایشان تکراری و ملالت‌بار شده بود، نازل شد.

تنی چند از همشهریان محترم و روشنفکر از این جریان آشفته و ناراضی بودند. یک شخصیت برجسته با ناامیدی اعلام داشت که هیچ نمی‌فهمد چگونه در عصر روشنگری چنین افسانه‌های احمقانه و بی‌پایه‌ای رواج عام می‌یابد و متعجب است که چرا دولت و مسئولین در این مورد بی‌تفاوت و بی‌توجهند. روشن است که این مرد محترم از آن دسته از مردم بود که عادت دارند در هر مورد حکومت را مسئول بدانند، حتی تقصیر مشاجره با زنانشان را هم به گردن حکومت را مسئول می‌اندازند. بعداً... اما از اینجای قضیه به بعد دوباره همه چیز در هاله‌ای از ابهام فرو می‌رود و آنچه دنبالش می‌آید کاملاً پوشیده و رمزآلود باقی می‌ماند.

دنیا پر است از اتفاقات عجیب و مضحک. گاهی اوقات اتفاقاتی رخ می‌دهد که به سختی می‌توان باورش‌ان کرد: همان دماغ که خودش را به جای مدیر کل جا زده بود چنان آشوبی در شهر به پا کرده بود، ناگهان انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، دوباره در محل اصلی‌اش یعنی درست در میان دو گونه‌ی سرگرد کاوالیوف ظاهر شد.

کاوالیوف با شادی فریاد برآورد: "یوهو" و اگر ایوان درست در همان لحظه وارد نشده بود، از خوشحالی با پای برهنه قزاقی میرقصید.

بلافاصله آب و صابون خواست و بعد از شست و شو دادن خودش، دوباره در آینه نگاه کرد: دماغ سرجایش بود. در همان حال که صورتش را با حوله خشک می‌کرد، باز نگاه دیگری به آینه انداخت: بله، هنوز دماغ سر جایش بود.

"ایوان نگاه کن، انگار دماغ من کورک زده."، پس از گفتن این کلمات، کاوالیوف فکر کرد: "خدایا، نکند جواب بدهد: چه عرض کنم آقا، کورک که سهل است حتی دماغ هم نمی‌بینم!" اما ایوان پاسخ داد: "ارباب دماغتان صحیح و سالم است. من که کورکی نمی‌بینم."

سرگرد بشکنی زد و گفت: "شکرت خدا، شکرت!"

درست در این لحظه ایوان یاکوولوچ سلمانی سرش را از در تو آورد، اما این بار با شرم و ترس گریه‌ای که به خاطر دزدیدن گوشت کتک خورده باشد.

کاوالیوف از این سوی اطاق فریاد زد: "بگو ببینم دست‌هایت تمییز هستند؟"

"بله تمییزند."

"دروغگو!"

"به خدا تمییز هستند ارباب!"

"کو؟ بیار جلو ببینم!"

کاوالیوف نشست و ایوان یاکوولوچ حوله‌ای به دور گردنش بست و در یک چشم به هم زدن تمام چانه و گونه‌هایش را آنچنان صابون مالید که شبیه کیک‌های خامه‌ای جشن تولد تاجرها شد.

ایوان یاکوولوچ همان‌طور که به دماغ خیره شده بود با خودش زمزمه کرد: "خدا لعنتم کند!" سر کاوالیوف را به سویی چرخاند و از زاویه‌ای دیگر به دماغ نگاه کرد: "نگاه کن! کاملاً سالم است! کی باور می‌کرد؟! و باز مدتی به دماغ خیره ماند. سرانجام با احتیاط و ظرافت تمام، که مسلماً خواننده می‌تواند تصورش را بکند، با دو انگشتش نوک دماغ را چسبید. این همان شیوه‌ای بود که ایوان یاکوولوچ معمولاً برای تراشیدن صورت مشتریانش به کار می‌برد.

کاوالیوف فریاد زد: "اوهو، مواظب دماغم باش!" ایوان یاکوولوچ از ترس دست‌هایش را کاملاً پس کشید و با شرم و خجالت بی‌حرکت ایستاد. دست آخر با نهایت دقت و احتیاط شروع به تراشیدن زیر چانه‌ی کاوالیوف کرد، و هرچند تراشیدن صورت مشتری‌اش را بی‌آنکه از عضو برجسته‌ی شامه‌اش بچسبید آسان و بی‌زحمت نمی‌یافت، ولی به هر حال با فشار دادن انگشت شست زمختش، گاهی به چانه و گاهی به گونه‌ی سرگرد، کار اصلاح صورت را به پایان برد.

وقتی کار اصلاح تمام شد، کاوالیوف با عجله لباس پوشید، درشکه‌ای گرفت و به کافه رفت. از همان آستانه‌ی در فریاد زد: "گارسون، یک فنجان شکلات!" و مستقیماً به سوی آئینه رفت. بله، دماغ سر جایش بود! با چالاک‌ی و نشاط برگشت، چشمانش را تنگ کرد و نگاهی پر از نیشخند به دو سربازی که آنجا بودند و دماغ یکی به اندازه‌ی یک دگمه بود انداخت. از آنجا به وزارتخانه رفت تا مصاحبه‌اش را برای گرفتن پست معاونت رئیس انجام دهد. (اگر موفق نمی‌شد این پست را بگیرد، می‌بایست برای گرفتن یک پست وزارتی دیگر تلاش کند.) وقتی داشت از سالن ورودی عبور می‌کرد، نگاه دیگری به آئینه انداخت. هنوز هم دماغ سر جایش بود!

آنگاه به دیدن یک بازرس (یا سرگرد) دیگر رفت. این بازرس (یا سرگرد) آدم بذله‌گویی بود که معمولاً کاوالیوف در برابر متلک‌هایش جواب می‌داد: "خوب دیگه، دست بدار از این مزه پرانیها!"

در راه با خود گفت: "اگر سرگرد به محض دیدنم نزند زیر خنده، می‌شود مطمئن شد که همه چیز رو به راه است." اما بازرس هیچ عکس‌العملی از خود بروز نداد. کاوالیوف فکر کرد: "دیگر تمام شد، مرده- شور برده!" در خیابان با خانم پودوچین و دخترش برخورد کرد و آنها در پاسخ تعظیم کوتاه او، با فریادهای شادی پاسخش دادند: به طور حتم دیگر هیچ نقصی در ظاهرش وجود نداشت. مدتی طولانی را به گفت و گو با آنها گذراند و در ضمن با وضعیتی حق به جانب و پیروزمندانه انفیهدانش را بیرون آورد با خودنمایی انفیهدان را به هر دو سوراخ دماغ برد و زیر لبی با خودش زمزمه کرد: "فکر می‌کنم درس خوبی برایتان باشد، گفتارها! و با دخترتان هم ازدواج نخواهم کرد، فقط یک لاس زدن کوچولو و الفرار!"

از آن تاریخ به بعد، سرگرد کاوالیوف بار دیگر با آسودگی خیال در بولوار نیفسکی قدم می‌زد، به تئاتر می‌رفت و خلاصه هر جا دلش می‌خواست ظاهر می‌شد، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود: دماغش صحیح و سالم درست وسط صورتش حیّ و حاضر بود و هیچ نشانه‌ای از اینکه زمانی غیبش زده باشد، نداشت.

بعد از این اتفاق سرگرد همیشه سرحال بود، لبخند می‌زد، دنبال دخترهای خوشگل می‌افتاد و حتی یک بار به فروشگاه کوچکی در گوستینی دوور مراجعه کرد تا روبانی برای مدالش بخرد. هر چند هیچ‌کس نمی‌داند چرا، چون هیچ مدال افتخاری نداشت.

تمامی این جریان در پایتخت جنوبی کشور وسیع ما اتفاق افتاد! و تنها اکنون که بر روی جزئیات داستان تأمل می‌کنیم، متوجه می‌شویم که محتوای آن، چه اندازه دور از ذهن است. گیریم که جریان دماغ را به آن صورت خیال‌پردازانه و ظهورش در هیأت یک مدیر کل را در مناطق مختلف شهر نادیده گرفتیم، اما آخر چطور ممکن است باور کرد که کاوالیوف آن اندازه بی‌فکر بوده باشد که نداند که روزنامه‌ها ممکن نیست در مورد یک دماغ آگهی چاپ کنند؟ منظورم این نیست که یک همچو آگهی‌هایی گران تمام می‌شود و دور ریختن پول است: نه، اصلاً. تازه من آدم خصیصی نیستم. اما این کار اصولاً زشت است! غلط است! نابجاست! علاوه بر آن چطور دماغ وسط‌گرده نان سر درآورد و چطور ایوان یاکوولوچ... من که سر در نمی‌آورم! اولاً از این نوشته هیچ نفعی عاید ملت نمی‌شود، ثانیاً... نه، هیچ فایده‌ی دیگری هم نمی‌تواند داشته باشد...

اما به هر حال هر جور مطلبی ممکن است گفته شود و ما احتمالاً می‌توانیم این یا آن نکته را مسلم و بدیهی فرض کنیم و چیزهای عجیبی اینجا و آنجا ببینیم که ممکن است حتی... منظورم این است که خلاصه وقایع عجیب و باورنکردنی در هر زمان ممکن است اتفاق بیفتند. فکر می‌کنم در این قضیه هم پاره‌ای از حقیقت وجود داشته باشد. شما هر چه می‌خواهید فکر کنید، اما من معتقدم چنین اتفاقاتی رخ می‌دهند، گرچه به ندرت، ولی خلاصه رخ می‌دهند.